

دوستی همیشگی مولانا و شمس

حکیمه دسترنجی*

چکیده: رابطه مرید و مرادی در عرفان معنایی متداول دارد. مرید یا سالک همواره مطیع مراد است. مراد دست او را می‌گیرد و تا سر منزل مراتب عرفانی راهنمای اوست. تصویر رایج در میان اهل ادب و اهل عرفان، از رابطه شمس و مولانا چنین رابطه‌ای است. در این مقاله درصدد بررسی جنبه‌های مختلف رابطه شمس و مولانا و ارائه شناخت تازه‌ای در خصوص این رابطه هستیم که براساس دوستی متقابل معنا می‌یابد.

کلیدواژه: ادبیات عرفانی، مرید و مرادی، شمس تبریزی، مولانا جلال‌الدین رومی، دوستی عارفانه.

رابطه شگفت‌انگیز شمس و مولانا قرن‌هاست که ذهن پژوهشگران عرصه تصوف اسلامی و ادبیات فارسی را به خود مشغول داشته است. در این باب قلم‌فرسایی‌های بسیار شده و آراء متفاوتی ارائه گردیده است. در آغاز، سؤال همه این بود که شمس تبریزی، این پیر شوریده، کیست که مولانای اهل علم و اهل حق را چنین پریشان احوال می‌کند. این پیر شوریده کیست که مولانا جز به فرمان او قدم بر نمی‌دارد و به خاطر او دل از همه تعینات مادی و معنوی و از خان و مان و از درس و تخت و از نام و آوازه‌ای که سال‌ها اندوخته بود، برمی‌کند و تنها در پرتو این خورشید تابان است که آرام می‌گیرد و قرار می‌یابد. این شمس کیست که جوشش شعر و هنر مولانا از او نشأت می‌گیرد و روح

و اندیشه والای او را تجلی می‌بخشد؟ بنابراین دغدغه پژوهشگران یافتن پاسخی برای این سؤال بود. گویی که مولانا را همه می‌شناختند و دلایل مریدی و شوریدگی او را نیز می‌دانستند. شمس آنقدر پرهیت و پرابهام بود که شخصیت قوی و منوری چون مولانا را در سایه قرار داد. شاید سؤال بدین گونه باید مطرح می‌شد که در رابطه با شمس، مولانا کیست؟ و مولانا که شد؟ آیا مولانا صرفاً مرید شمس بود و شمس مرادی پرجذبه که بر قلب و روح او طغی طریق فرمان می‌راند؟ رابطه‌ای یک طرفه که شمس تبریزی به آن جهت و سمت و سو می‌داد؟ رابطه‌ای که گاه داستان‌های نقل شده از آن رنگ رئالیسم جادویی می‌گیرد و همچون دیگر داستان‌های افسانه‌ای صوفیانه می‌گردد. آیا این رابطه، رابطه‌ای واقعی و رئالیستی است و در بستری منطقی و درخور و البته در فضای عرفانی شکل می‌گیرد؟ در این مقاله درصدد تبیین این مسئله هستیم.

شناخت ما از زندگی مولانا، تحصیلات، خاندان، شخصیت و منزلت اجتماعی‌اش، که او را تا به امروز از جمله نوادر زمانه قرار داده، باعث می‌شود که اندکی به این دیدگاه با شک و تردید بنگریم. مولانا عالم مسلم زمان خود بود، عالمی ذوفنون، درس آموخته و تربیت شده در محضر پدری چون بهاء‌ولد که او نیز از بزرگانی بود که روزگار را به شگفتی واداشت. مولانا استادان بزرگ بسیاری چون محقق ترمذی دیده بود و، با تکیه بر نبوغ بی‌نظیر و درون بی‌بدیش، هم محضر اهل مدرسه را درک کرده بود و هم محضر اهل حال را می‌شناخت. اما او به رغم همه بزرگی‌ها و منزلت‌هایش ظاهراً دل به شمس سپرد تا مرادش طریق به او بنمایاند. اما مسلماً برای شخصیتی چون مولانا، هر رابطه‌ای و هر اتفاقی می‌بایست محلی متناسب و درخور داشته باشد. شگفتی رابطه شمس و مولانا فقط در کیفیت مرید و مرادی یا در خلق آثاری چون غزلیات شمس و پس از آن مثنوی معنوی نیست، شگفتی رابطه شمس و مولانا در شگفتی شخصیت عظیمی چون خود مولانا است که ما در این مقاله درصدد آنیم که دراییم این ارتباط متناسب با شخصیتی فقیه و متکلم و شاعری آگاه، روشن ضمیر و صاحب منزلت اجتماعی و اخلاقی چون مولانا بوده است نه رابطه‌ای یک طرفه که در آن مولانا چون سالکی بی‌تجربه سرسپرده پیری چون شمس می‌شود.

شاید یکی از بهترین منابعی که تاکنون در این خصوص، مورد بررسی کافی قرار نگرفته، مقالات شمس باشد و گفته‌های شمس درباره کیفیت رابطه‌اش با مولانا. هرچند که لازم است از نظر منابع نزدیک به حیات شمس و مولانا نیز این مسئله مورد مذاقه و بررسی قرار گیرد. بنابراین، در ابتدا به بررسی چند منبع نزدیک به زمان مولانا می‌پردازیم و سپس کیفیت این ارتباط را از دیدگاه شمس تیریزی بررسی می‌کنیم.

فریدون بن احمد سهسالار در رساله خود، هنگام معرفی شمس، در ضمن نقل چگونگی اولین دیدار شمس و مولانا، اشاره می‌کند که شمس به جستجوی مولانا آمده بود. او می‌گوید «هیچ‌کس را بر حقایق اسرار شمس توان وقوف نبود و در تکلم و تقرب مشرب موسی داشت و در تجرد و عزلت سیرت عیسی، وقتی در مناجات به حضرت حق فرمود که آیا هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کرد؟ از غیب اشارت رسید که به طرف روم سفر کن. ^۱ شمس متوجه ولایت روم شد تا به قونیه رسید. شب هنگام بود و در خان برنج‌فروشان نزول فرمود. صبحی... بر سر دکه بنشست و یعقوب‌وار بوی یوسف را به مشام جان استنشاق می‌فرمود:

بوی آن خوب ختن می‌آیدم بوی یار سیم‌تن می‌آیدم»

و این در حالی بود که مولانا به سمت خان برنج‌فروشان می‌آمد و شمس به نور صحبت و اشارت غیب دریافت که گمشده او حضرت مولانا است. سپس ساعت‌ها به هم نگرستند و با زبان نگاه قدسی به تبادل حالات سرری پرداختند و آنگاه شمس از او در باب مرتبت پیامبر اکرم و بایزید بسطامی سؤال کرد و مولانا جوابی نیکو و به جا داد.^۲

در حال هردو فرود آمده همدگر را معانقه و مصافحه کردند و چون شیر و شکر به هم درآمیختند و مدت شش ماه به هم صحبت فرمودند، چنانکه قطعاً و اصلاً اکل و شرب و حاجات بشری در میان نبود و آتش عشق و شوق ایشان هر روز فزونی می‌گرفت.^۳

چنانکه از روایت سهسالار برمی‌آید، بر خلاف رسم معمول در میان صوفیه، شمس در جستجوی مولانا برمی‌آید و این مولانا است که در آغاز گمشده شمس است که آن هم به دلیل ظرفیت و سعه صدر اوست. در واقع، از روایت سهسالار برمی‌آید که به رغم

۳. همان، ص ۱۰۸.

۲. همان، ص ۱۰۷.

۱. سهسالار، فریدون: ص ۱۰۶، ۱۰۴.

آنکه شمس یعقوب‌وار، چون پدری در جستجوی فرزند است، اما این فرزند این بار فرزندی است به بلوغ رسیده و آزموده که ظرفیت مکاشفات شمس را دارد. بنابراین، این پیوند از آغاز از جمله مرید و مرادی‌های معمول نیست که مرید رهرو کسی را می‌خواهد که دستش را بگیرد و با تکیه بر انقیاد کامل او را قدم به قدم با سلوک طریقت آشنا سازد، هرچند که شمس به او سماع می‌آموزد و عرفان مثنوی بر عشق و محبت را تعلیم می‌دهد. روایت سلطان ولد^۱ از حیث کیفیت متفاوت است. او رابطه شمس و مولانا را چون رابطه خضر و موسی می‌داند و به طلب مراد از ناحیه مولانا نیز اشاره می‌کند که «مولانا با همه فضل و کمال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار همواره در طلب صحبت اولیای حق بود و سرانجام شمس را یافت»:

خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر درآمیزی
هیچ‌کس را به یک جوی نخری	پرده‌های ظلام را بدری
آنکه از مخفیان نهان بود او	خسرو جمله واصلان بود او

اما این روایت، اندکی با دیدگاه سپهسالار متفاوت است. زیرا که داستان خضر و موسی داستانی است که می‌تواند مورد تفسیرهای گوناگون عرفانی قرار گیرد. موسی پیامبری است که برای راهنمایی توده مردم فرستاده شده و خضر پیامبر یا پیری که در آفاق جهان می‌گردد و با کمتر کسی خود را آشنا می‌سازد و با آنکه موسی به تشریف نبوت آراسته است، از رازهای خضر آگاه نیست. موسی می‌خواهد صحبت او را دریابد و خضر می‌گوید که موسی تاب تحمل ندارد، مگر آنکه بسیار شکیبایی ورزد. منطق موسی بیشتر معطوف به محسوسات است و با پرده‌داری‌های خضر که ظاهر محسوسات را می‌شکافد و با گذر از پوسته به عمق و باطن راه می‌یابد، هم‌خوانی ندارد و کارهای او به نظر موسی نامعقول و نادرست می‌نماید. اما سرانجام وقتی که موسی به خود می‌آید، خضر دیگر نمی‌تواند با او باشد و راه سفر در پیش می‌گیرد.

بنابراین، در تعبیر سلطان ولد، بیشتر به تأثیر شمس بر مولانا اشاره شده است. افلاکی در مناقب‌العارفین نیز از دیدگاهی شبیه به دیدگاه ولدنامه به رابطه شمس و

مولانا می‌نگردد و بیشتر به تأثیر شمس بر مولانا می‌پردازد و اشارت می‌کند که «تأثیر شمس بر مولانا چنان بود که در مدتی کوتاه از فقهی متمین با تمکین، عاشقی شوریده ساخت و همانا که ترک درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرد و در حلقهٔ رقص و سماع برآمد.»^۱ از این منظر، شیخ علامه چون طفلی نوآموز در محضر این پیر مرموز زانو می‌زند و در همه چیز خود را محرم او قرار می‌دهد.

شمس تبریزی در مقالات خود، دربارهٔ مولانا سخن می‌گوید و شاید روایت خود شمس روایت معتبرتری باشد، از دریچه‌ای بی‌واسطه که زنگ ابهام از این آینه می‌زداید. ما در اینجا اذکار شمس را می‌آوریم تا از دیدگاه شمس نگاهی دیگر بیفکنیم بر رابطهٔ دو قطب بزرگ عالم تصوف که تا امروز نیز همچنان زنده‌اند و محل بررسی. در آغاز نگاهی گذرا و کوتاه بر بعضی احوال شمس می‌اندازیم.

شمس از آغاز کودکی در خود احساس غریبی می‌کرد، درونی داشت شوریده و سودایی و در طلب حق، گم‌شده‌ای داشت که آن را می‌جست و از همان آغاز رازهای جهان خلقت را می‌کاوید و در جستجوی راهی برای آرامش بخشیدن و جاودانه ساختن درون انسانی بود. دربارهٔ استادان و کیفیت تحصیل و خصوصیات احوالش کم می‌دانیم اما آنگاه که به مولانا رسید، پیری آزموده بود واقف به اسرار طریقت و مکاشفات روحانی. اما این پیر، با همهٔ ویژگی‌های روحانی انسانی بود که همزیانی هم‌اورد می‌خواست که او را توان درک اسرار گشوده شده بر او باشد. بنابراین، هر سالک ناآزموده‌ای نمی‌توانست از محضر شمس بهره بگیرد، خود او در مقالات بدین نکته تصریح می‌کند که ما را با عوام چه کار.

او به دنبال ظرفیتی بسیط و عمیق می‌گشت که با او هم‌زیان شود، نه مریدی که از سر نیاز و انقیاد فقط گوش به فرمان او باشد. شمس به دنبال رابطه‌ای در جریان و جاری بود که بدهد و بستاند، از دل بگوید و به گوش جان بشنود، دوستی باشد همدم، همانند دوستی حضرت حق با بندگان خاص که دوستش می‌دارند و او نیز دوستشان می‌دارد: «من عشقنی عشقته». شمس همچون روان‌شناسی تیزبین و، در عین حال واقع‌بین و

صاحب مسلک و مرام، گاه نظر و احساس خود را در باب مولانا می‌گوید که این نظر و احساس مہنتی است بر دیدگاه او نسبت به جهان هستی که رکن اصلی و اساسی آن «محبت» است. گاه نیز به نقل نظر مولانا دربارهٔ خود و دربارهٔ مناسباتش با شمس می‌پردازد. در ذیل نظرگاه شمس را به خوانندگان گرامی می‌نمایانیم باشد که نظرگاهی نو در باب ارتباط میان شمس و مولانا در پیش دید ایشان قرار داده باشیم.

عنصر ثابت در اقوال شمس تأکید او بر دوستی مولانا است. صراحتاً او را دوست خود می‌داند، دوستی که طرف مشورت اوست، دوستی که به او مهر می‌ورزد و نظرش بر او تأثیر می‌گذارد. اما شمس از جنبه‌های دیگری نیز مولانا را می‌نگرد که ما در اینجا این وجوه را یک یک بررسی می‌کنیم:

۱) تحلیل شخصیت مولانا

شمس گاه به تحلیل شخصیت مولانا می‌پردازد و در شناختی که از این شخصیت ارائه می‌دهد، نشان می‌دهد که خود هم انسان‌شناسی تیزبین و واقع‌گراست و هم آنکه بسیاری از جنبه‌های شخصیت مولانا را که بر دیگران پوشیده بوده، دریافته است:

مولانا را صفت‌ها است که به صد هزار مجاهده به یک صفت او نرسد هیچ سالک گرم‌رو.
حلمش را گوئی؟ علمش را گوئی؟ نوازشش را گوئی؟ کرم را گوئی...^۱

او در این میان می‌گوید که مولانا جامع صفات پسندیده و منزلت‌های حمیده است که هیچ سالک گرم‌روی حتی به یک صفت او نمی‌رسد. او شخصیت مولانا را آن قدر متعالی می‌داند که خود را از شناخت او قاصر می‌بیند. شخصیت مولانا از دیدگاه شمس شخصیتی جامع‌الاطراف است که هر روز وجهی از آن جلوه می‌کند و در چشم جان او می‌نشیند:

یک پول مولانا برابر صد دینار غیر باشد، و از آن متعلقان او؛ و هر که ره یابد به من، تبع او باشد، زیرا دری بسته بود، به او باز شد. والله که من در شناخت مولانا قاصر، در این سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تاویل، که من از شناخت او قاصر. مرا هر روز از حال

و افعال او چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک از این دریابید، تا بعد از این خیره نباشید. ذلک یوم‌التغاین.^۱

و در جای دیگر با استشهاد به آیات قرآنی به بازنمایی شخصیت مولانا و چگونگی شناخت او می‌پردازد و قول و فعل و صفت و نام و ذاتش را معرفی می‌کند:

اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟ بگو از قولش می‌پرسی: إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ، و اگر از فعلش می‌پرسی: كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ، و اگر از صفتش می‌پرسی: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، و اگر از نامش می‌پرسی: هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ، و اگر از ذاتش می‌پرسی: لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ.^۲

یک ویژگی دیگر مولانا از دیدگاه شمس تبریزی، سکوت اوست که ناشی از غلبه معنی است. این سکوت نه به دلیل ناتوانی مولانا در سخن گفتن است، بلکه از آن‌روست که به اسرار سخن آگاه است و معنی شعر پر مکارفه شمس را درمی‌یابد:

من چون شعر گویم در اثناء سخن، باز شکافم، و معنی سر آن بگویم. بعضی از غلبه معنی لال شوند، مولانا را لالی نیست الا غلبه معنی، و قومی را قلت معنی. سرا ازین هیچ نباشد.^۳

مولانا علاوه بر آنکه معنی نهانی شعر را درمی‌یابد، از آن روکه «اهل حق» است پیش او باید در سخن گفتن محتاط بود و جز سخن لطیف و سخن محبت نگفت، زیرا او از زمره اهل دنیا نیست که نیاز به سخن از «خوف» داشته باشد:

لاخ گویم که مولانا اهل حق است، پیش خدمت او سخن لطیف باید گفتن. تسمی‌بینی، تاکنون سخن محبت می‌گفتیم؛ پیش اهل دنیا سخن خوف باید گفتن.^۴

۲) چگونگی شکل گرفتن رابطه

داستان آمدن شمس به قونیه در طلب مولانا و اینکه ندایی غیبی او را خیر داده بود که

۳. همان، ص ۱۴۷.

۲. همان، ص ۲۰۳.

۱. شمس تبریزی: ص ۲۳۸.

۴. همان، ص ۱۴۰.

در قرونیه کسی را خواهد یافت که صحبت او را درمی‌یابد، در آغاز سخن آمد. اما این رابطه به رغم پشتوانه آن جهانی آن، رابطه‌ای است که میان دو انسان شکل می‌گیرد و گاه دستخوش تلاطم‌های روحی و حالات گوناگون و متغیر آن دو می‌شود. بی‌شک این رابطه انسانی در ظرف زمانی و مکانی خاص تحقق می‌یابد و فرصت و مجال می‌خواهد که شکل بگیرد و به آشنایی‌های عمیق‌تر از شخصیت انسانی بینجامد، به کمال برسد و سرانجام به اوج اعتلای رابطه‌ای فراتر از روابط این جهانی و مکتبی بر اندیشه‌های عمیق متصل به دریای محبت و وحدانیت حضرت حق رهنمون شود.

اما برای پذیرفتن چنین فرضیه‌ای باید بر واقع‌بینی شمس که در اینجا راوی اقوال است، تأکید کرد. او در سراسر سخن خود بر این تأکید دارد که این رابطه باید مبتنی بر صراحت و صداقت باشد. اما این‌گونه برمی‌آید که این تصریح و صدق کم‌کم شکل گرفته است.

آن وقت که رفتم با مولانا هنوز نفاق می‌کردم^۱

یا در جای دیگر که سعی می‌کنند در موقعیت مناسب جوابی صریح و از روی صدق و صفا به مولانا بدهد:

من در اندیشه آن بودم که چگونه این جواب با مولانا گیرم. چون خدا را خواست بود، چنان کرد که هم به حضور مولانا و هم به حضور حسام‌الدین گفته شد از کمال راستی است و صدق و بی‌نفاق و حلم و شفقت...^۲

شمس در ارائه شناخت از خود نیز واقع‌بین است. او بر خلاف تصور رایج، که او را پیر مطلق مولانا می‌دانند، در مورد خود چون انسانی سخن می‌گوید که باید به دوست خود همه جنبه‌های شخصیتش را بنمایاند:

مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود و زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا.^۳

و باز تداوم این واقع‌بینی در صحنه‌ای دیگر، که شمس و مولانا را چون دو دوستی

۱. همان، ص ۷۴.

۲. همان، ص ۲۳۹.

۳. شمس تبریزی: ص ۲۲۱.

می نمایاند که طرف مشورت یکدیگرند و، به خصوص، از زبان شمس بارها می شنویم که با مولانا مشورت می کند و رأی او را می پذیرد. او عادات های مولانا و ویژگی های رفتاری او را می شناسد و می داند چگونه باید با او سخن گفت و او را به کاری راضی کرد. او چون مادری دلسوز نگران احوال مولانا است و نزدیکان را می آموزد که چگونه از او مراقبت کنند:

مولانا را به تو می سپارم. نگذاری که چیزی خورد، نه آنکه به زور و تحکم، الا سری فرو آری که ای مولانا زاری می کنم جهت دفع مضرت. مشورت کنم با مولانا، اگر بگویند برو بروم. تو چه کنی، نویسی یا بیاسانی، یا به خانه روی؟ تا بدانم چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داده، زهی شادی شما.^۱

و در جای دیگر بر این اشاره می کند که مولانا او را مصلحت اندیشانه به پرداختن به برخی از امور زندگی جاری وامی دارد:

من از این فارغم؛ مرا مولانا برین می دارد، که تو را خادمه ای می باید.^۲

در همنشینی مولانا با شمس، همیشه یک روال حاکم نبوده است و باز بر این نکته باید تصریح کرد که سیمای مولانا همیشه سیمایی مطیع و متقاد و فرمانبردار نیست، او انسانی است که گاهی مهر می ورزد و گاهی خشم، گاه می تواند مهر خود را بروز دهد و گاه، در کسوت علم، شخصیتی جدی دارد. چنانکه خود شمس بر این تصریح می کند:

مولانا مرا تمظیم کرد(ی)، پهلوی خود نشاندی، و تمریف دادی، الا وقتها آن علم های بسیارش پیش آمدی، و مانع شدی. و نیز وقتها حیرت آوردی که آن چیست. الا مولانا چیزی دیگرست. چند پاره است که به تو سپردم، نیک هوش دار...^۳

و یا در این بیان شمس که به رازگویی های خود با مولانا و سعی آن دو برای شناخت یکدیگر و حالات گاه متغیّر مولانا اشاره می کند:

خدا مولانا را بسیار سالها عمر ده، به ما ارزانی دار، گفتا دریاب ما را تا دریایی، نیک مشتاق بودم، طلب می کردم، آخر متخلص، گفت دریاب، ... من می گویم که تو دو عالم بیش ارزی و عزیزی، و مکرمی. او می گوید: نه، من دو پول می ازوم، بهای من دو پول

۱. شمس تبریزی: ص ۲۶۲.

۲. همان، ص ۲۳۶.

۳. همان، ص ۲۶۰.

است. به صفا ما را ببینی، به اعتقاد، و درگذری؛ خدات گشایش بدهد... ساعتی می‌گوید: بر مولانا غرامت است که تو را نشناخته... دی من هیچ خوفی ندیدم، عالمی می‌دیدم، ایمن و خوش، هیچ خوبی نه؛ شعر می‌خواندم خوش؛ جنسیت نمی‌دید با ما، ساعتی سخن می‌شنید، خوش می‌شد، و باز ساعتی چون بیگانه می‌نمود هنوز.^۱

اما سرانجام این دوستی به اعتمادی عمیق و دوجانبه می‌انجامد. شمس به یار خود مطمئن است. می‌داند که برای او فراتر از همه تعلقات عادی زندگی است و البته شمس نیز او را محرم‌ترین دوستان می‌داند. مولانا محرم درگاه اوست فراتر از همه رسوم و قیل و قال زمان، فراتر از پوسته علوم ظاهری و باطنی و در حدّ اولیاء حق که وادی‌های دیگری را دریافته‌اند:

مولانا را اگر حکم کنم، فرزندان خود را از شهر براند.

زمانی با مولانا توانم نشستن. این حلال من، به من از مولانا و از همه کس نزدیک‌ترست،

در حکم من است. با او حکم کردم که روی تو هیچ‌کس نخواهم که بیند الا مولانا.^۲

در مقابل این همه اعتماد شمس، مولانا نیز دوستی وفادار است که در هر جا به دنبال او می‌رود و او را می‌جوید، حتی ظاهراً با خلق جفایشه همراهی می‌کند برای آنکه بداند دوست را در کجا بیاید و در جای دیگر به مخالفان می‌گوید که باید شمس الدّین تبریزی را دوست بدارید تا دید شما نسبت به کارهای او تغییر یابد و او را مکروه شمارید:

اگر تمام راست گفتمی به یک (بار)، همه شهر مرا برون کردند، خرد و بزرگ و مولانا نیز

با ایشان یار شدی. بگو چون؟ یعنی چون دیدی که همه غلو کردند، او هم برون (رفتی) به

بهانه یاری، و بنگرستی که کجا می‌روم، بیامدی بر پی من.^۳

گفتند که مولانا از دنیا فارغ است و مولانا شمس الدّین تبریزی فارغ نیست از دنیا، و مولانا

گفته باشد که این از آن است که شما مولانا شمس الدّین تبریزی را دوست نمی‌دارید، که

اگر دوست دارید، شما را طمع ننماید، و مکروه ننماید.^۴

اما عرفان مورد اعتقاد شمس عرفان مبتنی بر «محبت» است و او این «محبت» را به

۱. شمس تبریزی: ص ۲۳۰-۲۳۱.

۲. همان، ص ۲۴۰-۲۴۱.

۳. همان، ص ۲۴۱.

۴. همان، ص ۱۰۳.

همه اجزاء عالم سرایت می‌دهد. از دیدگاه شمس «محبت» اساس شناخت عالم است، خداوند را با تکیه بر محبت می‌توان شناخت و از نگاه او این شناخت بر همه انواع شناخت‌های دیگر برتری دارد:

خلل از این است که خدا را به نظر محبت نمی‌نگرند، به نظر علم می‌نگرند، و به نظر معرفت، و نظر فلسفه! نظر محبت کار دیگرست.^۱

بنابراین، اساس رابطه او با بهترین و عمیق‌ترین دوستی زندگانی‌اش نیز بر مهر و محبت نهاده شده است. او به بسیاری از بزرگان مهر ورزیده است اما مهر به مولانا چیز دیگری است. مهر به مولانا بزرگ‌ترین آرزوی حیات او را تحقق بخشیده است، یعنی یافتن هم‌زبانی که با او هم‌دلی می‌کند و به‌کنه اسرار سخن او وقوف می‌یابد:

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم، و مهری هست الا ظاهر نکنم، که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود؛ با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد.^۲

و غرض او خاطر مولانا است و مهر و محبت مولانا در تعیین تکلیف امور نیز تأثیرگذار است:

این چه تو می‌فرمایی که غرض من خاطر مولانا است، آخر مولانا همین می‌گوید؛ آخر از روی مهر و محبت مولانا امر مرا متقادر باشد که امر تو را. با این همه من از نازکی مولانا امر نمی‌کنم، تا حرج نشود.^۳

و مولانا محبوب اوست، برای او خوش‌تر آن است که او را به خاطر مولانا دوست بدارند. مهم‌ترین مسئله او رضایت و خوشنودی این محبوب است:

بگو که اگر این غیر مولانا شمس‌الدین تبریزی را می‌گویی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضل‌تر باشد و مرا خوش‌تر آید، از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گویی که غیرمحبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند، کی چنین کنند؟ وقتی که محبوب راضی

۱. شمس تبریزی: ص ۱۰۸.

۲. همان، ص ۱۲۷.

۳. همان، ص ۲۲۷.

باشد به تبع داشتن آن غیر.^۱

شدت علاقهٔ شمس نسبت به مولانا به حدی است که می‌گوید علت آمدنش به حلب فقط به دلیل جوشش مهر مولانا است و حتی اگر عزیزترین کسان، حتی پدرش، از او می‌خواست انجام این کار برایش میسر نبود، زیرا که او در جستجوی بهشت جاودانی یا «شهر گمشدهٔ آرمانی» خود است و این شهر جایی است که مولانا در آن باشد:

دمشق را چه باید گفت، اگر جهت مولانا نبود، من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خیر آوردندی، که پدرت از گور برخاست، و به ملطیه آمد که بیا تا مرا ببینی بعد از آن برویم به دمشق، البته نیامدمی. الا به دمشق رفتی؛ مرا با عمارت و خرابی او چه کار، آن موضوع آخر باشد برجا، آن جامع آری بشریت را با مردم انس باشد. اما آنچه اصل است گزاف نگفته‌اند، بهشت یا دمشق است یا بالای آن.^۲

و حسرت مولانا و طلب دوست:

ذکر مولانا می‌کرد، و بر گذشته حسرت می‌خورد، اندر طلب دوست همی بشنابم...^۳

۳) مقام مولانا

مقام مولانا از نظر شمس بحثی است که ما را به هدف این مقاله رهنمون سازد. از آنچه جسته و گریخته از احوالات شمس تبریزی می‌دانیم و نیز از متن مقالات شمس برمی‌آید که یکی از ویژگی‌های بارز این پیر فرزانه، صراحت اوست در بیان آراء و عقاید. گاه صراحت او چندان چشمگیر است که با رسوم زمانه و علوم ظاهر و باطن به جدل برمی‌خیزد، از پوسته می‌گذرد، طریقت و شریعت را درمی‌نوردد و از جهانی می‌گوید که فهم همه را بدان راه نیست و حتی گاه او را پیری سنت‌شکن می‌نمایاند. بنابراین، این صراحت لهجه را در مورد مولانا نیز در همه جای مقالات شمس مشاهده می‌کنیم و البته، در این جا نیز شمس، پیر طریقت پیموده‌ای واقع‌بین است، جایگاه خود را می‌شناسد و به جایگاه مولانا نیز واقف است:

نفاق کنم یا بی‌نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است، به آفتاب، وجود من دیده در نرسد، الا

۱. شمس تبریزی: ص ۱۸۳.

۲. همان، ص ۲۵۵.

۳. همان، ص ۲۵۲.

به ماه در رسد. از غایت شمع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد،
الّا مگر آفتاب به ماه برسد. لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ.^۱

و در جای دیگر اشاره می‌کند که مولانا او را مطلوب پنهان می‌داند و او خود می‌گوید
که من «جز طالب نیم». این بیان شمس از سر تواضع نیست بلکه شاید از آن روست که راه
سلوک در برابر درون جوینای تعالی او همچنان باز است. او به رفعت مقام خود قانع
نیست و با شناخت از ظرفیت‌های بی‌پایان درون انسانی، در تمام طول دوران حیات راه
را همچنان فراخ و باز می‌داند تا بی‌نهایت:

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود،
بندگانند پنهانی، از مشهوران تمام‌تر. و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند. گمان
مولانا آن است که آن منم، اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم؛ و
غایت طالب از میان مطلوب سربرآرد. طالب خداست مرا اکنون.^۲

او می‌داند که دیگران او را «ولی» می‌دانند. اما به آن فخر نمی‌کند. فخر او به آن است
که «ولی مولانا است» و حتی از این فراتر می‌رود که با استناد به قرآن و حدیث بیان کند،
مولانا «ولی» است و من «ولی ولی»، دوست دوست بودن از جایگاهی محکم‌تر
برخوردار است:

مرا می‌گویند که ولی، گفت که هشتم، مرا از این گفت چه فخر باشد؟ بلکه هزاران ننگ
باشد، الا من به این فخر کنم که ولی مولانا ام. و به اوصافی که در قرآن و حدیث هست،
بدان استدلال مولانا ولی است، و من ولی ولی، و دوست دوست دوست باشد و
قوی‌تر.

و، سرانجام، واقع‌بینی شمس به اوج خود می‌رسد و رابطه او را با مولانا از هرگونه
پیش‌داوری مبالغه‌آمیز مبتنی بر اطاعت محض دور می‌کند. رابطه شمس و مولانا در زمره
قصه‌های تحریر شده به سبک رئالیسم جادویی نیست. بلکه با اتکای به واقعیت، الگویی
از نوعی رابطه متعالی ارائه می‌دهد که می‌تواند الگوی انسان‌ها در هر عصری باشد و
موجب جوشش درون و خلق آثاری شود که ماندگارند و منشاء بسیاری از آثار دیگر.

۱. شمس نیریزی: ص ۱۲۰.

۲. همان، ص ۱۳۳-۱۳۴.

مولانا مرید ناآزمودهٔ شمس نبوده است که فقط از او اطاعت کند و وجود بی‌تأثیری در عالم سیر و سلوک عارفانه باشد. مولانا و شمس هر دو پیرند، دو پیر فرزانه که هرکدام با توجه به ظرف خاص درونی خود و نیز با توجه به ویژگی‌های خاص شخصیتی، مراحل از وادی سلوک را پیموده‌اند و منظرهایی از عالم اسرار و مکاشفات صوفیانه را درک کرده‌اند. اما در این مرحله، یافتن هم‌زبانی و همدلی که یکی از تمناهای مهم درون آدمی است، تحقق می‌یابد و راه تکامل انسان را هموار می‌کند و او را به اوج می‌رساند. کلام پایانی را باز هم از شمس برگزیده‌ایم که با آنکه همه می‌دانیم که به مولانا سماع طرب و جوشش شعر و فرارفتن از مرزهای همهٔ تعلقات ظاهری و باطنی و علمی و اجتماعی را آموخت، خود نیز به تمامیت با مولانا شکفت. آب را کد درونش را مولانا جاری ساخت و به جوشش خواند. و او سراسر نشاط و شادمانی است با حالی طرب‌انگیز و مداوم در زمزمهٔ عالم هستی؛

خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و منورم، آب بودم، بر خود می‌جوشیدم، و
می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود، خوش و
تازه و خرم...^۱

کتابشناسی

- سپهسالار، فریدون بن احمد (۱۳۸۵): رساله سپهسالار، تصحیح محمد افشین وفایی، تهران، سخن.
- شمس تبریزی (۱۳۵۶): مقالات، تصحیح محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی.
- سلطان ولد (۱۳۱۵): ولدنامه، تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شرکاء.
- افلاکی، شمس‌الدین احمد (۱۳۶۲): مناقب‌العارفین، تصحیح تحسین یازجی، تهران، دنیای کتاب.